



خدا!

تو خدای بی نظیری^۱ تو یگانه‌ای و دانا
تو چه خوب و مهربانی تو که پاکی و توانا
تو به گوش ابر خواندی که از آسمان ببارد
تو به آفتاب گفتی به زمین قدم گذارد
تو به چشمه یاد دادی ز دل زمین بجوشد
تو به گیاه تشنه گفتی که از آب آن بنوشد
تو به ژاله^۲ امر کردی که به برگ گل نشیند
تو به خزان اجازه دادی که گل از چمن بچیند
تو به هزار نقش زیبا گل و سبزه را کشیدی
شب و روز و کوه و دریا همه را تو آفریدی^۳

۲- ژاله: قطره شبنم

۱- بی نظیر: بی مانند، آنچه شبیه ندارد.
۳- شعر از ناصر علی اکبر سلطان با اندکی تغییر



۱. پاسخ بده. ◀

● شعر درباره‌ی چه موضوعی است؟

● فعالیت‌ها را انجام بده. 🕒

● معنای شعر را در چند جمله

بیان کن.

● همراه با دوستانت، شعر را به

صورت یک سرود زیبا بخوان.

۳. با توجه به معنای شعر،

عبارت را به دل خواه، در کتاب کار

ادامه بده و کامل کن، متن خود را

در کلاس برای دوستانت بخوان. 📖

● ای خدای مهربان، اگر تو نباشی ...



خورشید در چاه

ای خدای مهربان!

تو را سپاس می گویم که به ما چنین هدیه ی گران بهایی دادی.

این کودکِ زیبا و خوش رفتار

که چهره ی چون ماهِ او، خانه ی ما را روشن کرده است و ...

یعقوبِ پیامبر، درحالی که از تماشای بازی یوسف لذت می برد، خدای یکتا را با این جمله ها شکر می کند.



در گوشه ای دیگر، چند مرد جوان، آرام آرام با یکدیگر گفت و گو می کنند.

– پدرمان یعقوب، درباره ی یوسف زیاده روی می کند.

– آری، او فرزند کوچکش را بیش تر از ما دوست دارد.

– حال آن که او حتی توانایی چرانیدن گوسفندان را ندارد.

برادران یوسف مهر و محبت پدرشان، یعقوب را فقط برای خود می خواهند و اکنون از روی حسادت،

درباره ی یوسف به یکدیگر می گویند:

– تنها راه این است که او را از پدر دور کنیم.

– او را به درون چاهی می افکنیم.



– در جواب پدر چه بگوییم؟

– می‌گوییم ...

●
گرد و غبار، چهره‌ی زیبای یوسف را پوشانده است.
او صدای برادرانش را از دهانه‌ی چاه می‌شنود.

– همین جا رهایش می‌کنیم ...

– شاید در رؤیا راه خروج را پیدا کند ...

و با صدای بلند می‌خندند.

آن‌ها پیراهن یوسف را به خون حیوانی رنگین می‌کنند و نزد یعقوب می‌برند.

یعقوب، می‌گرید و می‌نالد و با قلبی سوزان از خدا طلب صبر می‌کند.

●
خورشیدِ یعقوب، اکنون در چاه است.


تنهای تنها،

در رطوبت و سرما،

در تاریکی و سکوت،

و تنها، این صدای تپش قلب اوست که به گوش می‌رسد!

مادر دل‌سوزش کجاست تا صورت خاک‌آلودش را بشوید و پدر مهربانش، تاموهای لطیف او را نوازش کند؟

A young girl with brown hair, wearing a white short-sleeved shirt and a purple patterned skirt, sits on a rock in a dark, cavernous space. She is looking upwards towards a bright, glowing light source at the top of the cave. A purple lantern hangs from a chain just below the light. The cave walls are dark and textured, with some light reflecting off the surfaces. The overall atmosphere is mysterious and hopeful.

خورشید آسمان کجاست تا زندان تاریک
او را روشن کند و ماه و ستارگان، تا یوسف
مثل شب‌های دیگر، به آن‌ها خیره شود؟
تنها خود اوست و ...
و یوسف، زیر لب، آرام آرام زمزمه
می‌کند: ای خدای مهربان! ...

به آن امید که رحمت خداوند از راه برسد.
مدّت کوتاهی می‌گذرد.

... و ناگهان از آن بالا، دلّوی^۱ به پایین می‌افتد تا کام^۲ تشنه‌ی
کاروانیان خسته و در راه مانده را سیراب کند؛ ظرفی کوچک
که تنها گنجایش جثّه‌ی ظریف یوسف را دارد!
— آه خدای من! این فرشته‌ی نجات است ...
بی‌شک، اکنون، هنگام آن است که یوسف، نجات خود
و مهربانی پروردگار مهربانش را با چشمانی حیرت زده ببیند!

در میان کاروان، غوغایی برپا می‌شود.
— آه ... نگاه کنید!

— درون دلو به جای آب، کودکی نشسته است!
— این، یک کودک است یا فرشته‌ای از آسمان‌ها؟ ...
— چه چاه سخاوتمندی! ... چه ثروتی به ما ارزانی
داشته! ...

— چه قدر ما خوش بختیم که صاحب او شده‌ایم!

۱— دلو: ظرفی که از آن برای کشیدن آب از چاه استفاده می‌شود.

۲— کام: دهان

۳— جثّه: بدن، تن

۱. عبارت‌ها را کامل کن. ◀

● من فکر می‌کنم، یوسف در
آن چاه با خدای خود می‌گفت ...

۲. عبارت‌های کامل شده را

برای سایر دوستانت بازگو کن. ◀

● با شنیدن این داستان،
احساس می‌کنم ...

● به نظر من، چیزی که باعث
می‌شد یوسف در تنهایی چاه
دل‌گرم و امیدوار باشد این بود که
...

۳. به پاسخ سؤال بیندیش؛ در

این باره با دوستانت گفت و گو

کن. ◀

● من و دوستانم در هنگام
سختی و گرفتاری چگونه می‌توانیم
امیدوار باشیم؟



یکتا

آن گاه که شب در آید و تاریکی اش بر جهان چیره شود،
آن گاه که ستاره‌ای بدرخشد و چشم‌ها از دیدنش خیره شود
و آن گاه که
تو را می‌ستایم.

هر گاه
هر گاه به آسمان و زمین،
به صخره‌ها و کوه‌های سنگین
یا به درختان و گل‌های رنگین می‌نگرم،
تو را سپاس می‌گویم.
ای خدایِ مهربانِ من!
نسیمِ روح‌افزا نشانی از مهربانی‌ات
بادهای باران‌زا گواهِ رحمتِ آسمانی‌ات
صخره‌های سترگ^۱، کوه‌های بزرگ، رودهای جاری و دریا‌های پهناور، نشان دانایی
و توانایی‌ات.

تو را سپاس می‌گویم
که عطا^۲‌هایت از سرِ مهربانی و نعمت‌هایت همگانی است.

۱- سترگ: بزرگ
۲- عطا: بخشش

به تو ایمان دارم و از تو راه می‌جویم
تنها از تو یاری می‌طلبم
و به تو تکیه می‌کنم
تو که
در دوستی، بی‌همانند
در مهربانی، بی‌مانند
در بخشش، یکتا
و در لطف و نوازش، بی‌همتایی.
تو که
پدیدآورنده‌ی آفریدگان
و مالک زمین و آسمانی.
از هر کس به من نزدیک‌تر
و از هر دوستی با من آشناتری.
ای خدای مهربان.
بیناترین بینا، زیباترین زیبا،
داناترین دانا،
خدای یکتا
خدای یگانه و بی‌همتا.

خدای من،

تو را این گونه سپاس می گویم:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ



۱. سوره‌ی توحید را بخوان.
سپس، به عبارت‌های به هم
ریخته‌ی زیر که ترجمه‌ی آیات
این سوره است، توجه کن. اکنون
مشخص کن که هر عبارت، معنای
کدام آیه است. ◀

● بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ
اللّٰهُ الصَّمَدُ
لَمْ یَلِدْ وَّلَمْ یُوَلَدْ
وَلَمْ یَكُنْ لَهٗ کُفُوًا اَحَدٌ
خداوند بی نیاز است.
و همتا و همانندی ندارد.
به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان
فرزندی ندارد و فرزند کسی نیست.
بگو، او خداوند یکتاست.

۲. متن را با دقت بخوان و به
معنای آن فکر کن. ◀

● یکی از اصول اعتقادی ما
مسلمانان، «توحید» است. توحید،
یعنی خداوند، یکتاست و جز او
خدایی نیست.



من بنده‌ی خداوندم

زکریایِ نبی^۱، آرام آرام به عبادتگاه مریم نزدیک شد.

او را در گوشه‌ای مشغول عبادت دید.

ناگهان، چشمانش خیره ماند.

– دخترم! ... تو که امروز از معبد بیرون نرفته‌ای؟

– خیر.

– کسی نیز به این جا نیامده است؟

– خیر.

– پس ... این غذاها ... این‌ها از کجا رسیده؟ ... این میوه‌ها ... این میوه‌ها که در این فصل

پیدا نمی‌شود ...!

دختر پارسا^۲ با کلام خود، چشمان پیامبر خدا را غرق در اشک شوق کرد.

– به امر پروردگار توانا این هدیه‌ها از آسمان برایم می‌آید و در کنارم قرار می‌گیرد.



سال‌ها بعد، خداوند به مریم فرزندی بخشید که همراه مادر، خدای یکتا را عبادت می‌کرد.

هنگامی که نوزادی بیش نبود، در گهواره این چنین سخن گفت:

۱- نبی: پیامبر
۲- پارسا: باایمان و پرهیزکار



إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ ...

ءَاتَانِي الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا ... (سوره ی مریم - آیه ی ۲۰)

من بنده ی خداوندم؛

او به من کتاب آسمانی عطا کرده؛

مرا پیامبر خود قرار داده و وجودم را پربرکت ساخته است.

پروردگارم مرا تا هنگامی که زنده‌ام، به ادای نماز و زکات و نیکی به مادرم سفارش کرده است.

عیسی مسیح - علیه السلام - از همان کودکی، نشانه‌ای از نشانه‌های بزرگی و عظمت خدا

بود و هنگامی که جوانی برومند شد، نیکی و نیکوکاری او زبانزدِ مردمان گردید.

او یکی از پیامبران بزرگ بود و از خداوند فرمان گرفت تا دعوت خویش را آشکار سازد و

مردم را به دستورات الهی فرا خواند.

«ای مردم، من پیامبر خدا و فرستاده‌ی او به سوی شما هستم.

و به شما مژده‌ی آمدن پیامبری را می‌دهم که پس از من می‌آید و نام او احمد است.»^۱

۱- برگرفته از آیه ی ۶ سوره ی صف

دشمنان دین خدا نیز آرام ننشستند و برای نابودی او تلاش کردند
اما خدا با او بود.

او و یارانش از شهری به شهری و از روستایی به روستای دیگر می رفتند و پیام خداوند بزرگ را به انسان ها می رساندند.

●
اکنون سالیان درازی است که او از میان مردم رفته است اما روزی، دوباره به عنوان یکی از یاران حضرت امام زمان - علیه السلام - و به همراه ایشان باز می گردد تا انسان ها را از نادانی و ستمگری برهاند.

۱. با همکاری دوستانت پاسخ بده.

● حضرت مریم (س) و حضرت عیسی - علیه السلام - چگونه انسان هایی بودند؟

۲. کامل کن و ادامه بده.

● ما مسلمانان به حضرت عیسی مسیح - علیه السلام - که یکی از پیامبران بزرگ خداست، ایمان داریم و به پیروان ایشان احترام می گذاریم؛ زیرا ...



ما بت پرست بودیم ...

– شنیده‌ای؟ ... بت پرستانِ قریش نمایندگانِ را با هدایای بسیار به دربار پادشاه فرستاده‌اند.

– نکند پادشاه را راضی کنند که ما را تسلیم آنان کند!

– نگران نباش، خدا با ماست!



با این که از پیامبر مهربان و خانه و کاشانه‌ی خود جدا افتاده‌ایم ولی در حَبْشَه^۱ در آرامش به سر می‌بریم و به دور از آزار مشرکان، خدای یگانه را پرستش می‌کنیم اما آن‌ها هنوز رهایمان نکرده‌اند و می‌خواهند ما را به اجبار بازگردانند. امروز نیز به همین خاطر به دربار پادشاه احضار شده‌ایم.

۱- حَبْشَه: نام سرزمینی که نجاشی – پادشاه مسیحی – بر آن حکومت می‌کرد.



نمی دانیم سرنوشتمان چه خواهد شد!


— نگاه کن! ... چه مجلس با شکوه و آراسته‌ای!

— آن‌ها فرماندهان سپاه و بزرگان دربار پادشاه‌اند.

— آه ... آن طرف را نگاه کن! ... نمایندگان قریش را ببین! ... چه قدر خشمگین‌اند! ...

— مشرکان چه حيله گرانی را برای بازگرداندن ما فرستاده‌اند!

— و چه هدایایی برای پادشاه و درباریان آورده‌اند!



یکی از فرستادگان قریش
با چرب‌زبانی، شروع به سخن گفتن می‌کند:
پادشاه! ... گروهی از جوانان ما، به تازگی
به دینی روی آورده‌اند که نه دین ماست و
نه دین شما... اینان از وطن خود گریخته
و به این سرزمین آمده‌اند ... ما از
جانب بزرگان خود آمده‌ایم تا آنان را
بازگردانیم! ...

سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.

همه، به دهان پادشاه چشم می‌دوزند.

پادشاه: «این چه دینی است که شما بدان
ایمان آورده‌اید؟»

با شنیدن این سخن پادشاه، چشم‌ها به سوی ما برمی‌گردد.

ما کمی نگرانیم اما انگار صدایی از درونمان می‌گوید: به خدا توکل کنید ...

در این فکر هستیم که شنیدن صدای جعفر بن ابی طالب دلمان را پر از امید می‌کند ... و همه



ساکت می شوند.

— ما مردمی بت پرست و گمراه بودیم؛ با همسایگان خود بدرفتاری می کردیم؛ به ناتوانان زور می گفتیم و کارهای زشت انجام می دادیم؛ تا این که خدای بزرگ، پیامبری را از میان ما برگزید. او را می شناختیم. راستی، امانت و پاکدامنی او زبانزد همه بود؛ او به ما فرمان داد که از پرستش بت های سنگی دست برداریم. او ما را به عبادت خدای یگانه دعوت کرد، ما را به راست گویی، امانت داری، نیکی کردن به همسایه، خودداری از کارهای زشت و دوری از خون ریزی و آدم کشی فراخواند و از زورگویی و خوردن مال یتیمان منع کرد.

به نماز و زکات و روزه امر فرمود ...

جناب جعفر، مهم ترین دستورهای اسلام را برای پادشاه حبشه بیان می کند و ادامه می دهد: ما به محمد امین ایمان آوردیم و از او در آنچه از جانب خدای بزرگ آورده بود، پیروی کردیم. خدای یگانه را پرستش کردیم و از انجام دادن کارهایی که بر ما حرام بود، خودداری کردیم. در عوض، بزرگان قریش ما را آزار دادند و شکنجه کردند تا دوباره بت ها را پرستیم. ما نیز به پیشنهاد پیامبر خود، به سرزمین شما پناه آوردیم؛ با این امید که در سایه دادگری شما، کسی به ما ستم نکند!



جعفر بن ابی طالب دیگر سخنی نمی گوید.

بار دیگر، سکوتی سنگین بر جلسه حکم فرما می شود. همه، منتظر تصمیم پادشاه اند. فرستادگان قریش از همه مضطرب تر به نظر می رسند ولی ما احساس آرامش می کنیم.

لبخند پرمعنایی بر چهره ی نجاشی، پادشاه مسیحی، نقش می بندد؛ گویی گمشده ای را یافته است. با اشتیاق رو به جعفر بن ابی طالب می کند و می گوید: آیا از آن چه پیامبر شما آورده است، چیزی به خاطر داری؟ و جعفر شروع می کند به خواندن آیاتی از سوره ی مریم. با شنیدن آیات خدا درباره ی حضرت مریم – علیها السلام – قطره های اشک صورت پادشاه باایمان را می پوشاند؛ یاران خداپرست او نیز می گریند.



پس از مدتی سکوت، نجاشی رو به ما می کند و می گوید:

آن چه پیامبر شما آورده با آن چه پیامبر ما، عیسی مسیح – علیها السلام – آورده، هر دو از یک جا سرچشمه گرفته اند؛ آسوده خاطر باشید! به خدا سوگند، شما را به آن ها تسلیم نخواهم کرد!



کوچه‌های مدینه می‌دانند
که تویی مهربان‌ترین عابر
تو که تا می‌رسی به رهگذران
برلبت می‌شود گلی ظاهر

کودکان مثل شاپرک‌هایی
گل روی تو را که می‌بینند
بال و پر می‌زنند با شادی
تا سر شانه‌ی تو بنشینند

تو طیب تمام دل‌هایی
که به دنبال درد می‌گرددی
در نگاه تو نسخه‌ای از نور
که شفا می‌دهد به هر دردی

سخنان تو مثل خورشید است
روشنی‌بخش خانه‌ی دل‌هاست
عطر خوش بوی نام نیکویت
آشنای تمام محفل‌هاست^۱

۱- شعر از محمدعزیزی (نسیم) با اندکی تغییر

۱. بار دیگر، سخنان جعفر بن
ابی طالب را بخوان. .
اکنون با توجه به سخنان او، جدول را
در کتاب کار کامل کن.

قبل از اسلام	بعد از اسلام
۱. بت می‌پرستیدند	۱. خدای یگانه را می‌پرستیدند

۲. با همکاری دوستانت به سؤال پاسخ بده.

• چرا پادشاه، مسلمانان را تسلیم
بت پرستان نکرد؟

۳. شعر را بخوان و به معنای آن فکر کن.

• سپس با همکاری دوستانت نام
زیبا و مناسبی برای شعر انتخاب کن.
• آن را به صورت یک سرود زیبا بخوان.





صبح روز بعد ...

بچه‌ها با شوق به بیرون کلاس نگاه می‌کنند.

معلم می‌گوید: اگر تا فردا همین‌طور برف ببارد، می‌توانیم با کمک هم یک آدم‌برفی درست کنیم.
هورا! ...

فریاد شادی بچه‌ها بلند می‌شود.

برف شدت بیش‌تری می‌گیرد. بچه‌ها از خوشحالی روی پای خود بند نمی‌شوند.

زنگ تفریح، وظایف بچه‌ها برای ساختن آدم‌برفی، مشخص می‌شود. سهیل از خوشحالی می‌خواهد
پَر درآورد؛ زیرا قرار است او و دو نفر دیگر سرِ آن را بسازند!



سهیل در راه خانه، مدام به فکر فردا و آدم‌برفی است.

— فردا چه روز خوبی است!

نزدیک خانه، دوستان هم‌محلّه‌ای را می‌بیند. آن‌ها مشغول بازی هستند.

خیلی سریع تصمیم می‌گیرد!

— زود می‌آیم.



ناهارش را نیمه‌کاره رها می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

مادرش موقع رفتن، به او می‌گوید: سهیل لباس گرم بپوش!

می‌گوید: هوا خیلی سرد نیست.

— درس‌هایت ...؟

— زود برمی‌گردم.

می‌رود و با دوستانش مشغول برف‌بازی می‌شود.

او جز بازی به چیز دیگری فکر نمی‌کند.







برای خواندن

امام علی - علیه السلام - می فرماید:
شایسته است هر مسلمانی روز خود را به سه
بخش تقسیم کند:

۱. گفتگو و راز و نیاز با خدا
 ۲. کار و تلاش برای کسب روزی حلال
 ۳. استراحت و تفریح خدا پسندانه
- غرر الحکم، ترجمه شیخ الاسلامی، ج ۱ - ص ۱۳۰

۱. پاسخ بده.

- «صبح روز بعد» چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟
- چرا این طور پیش بینی می کنی؟
- سهیل چگونه می تواند خطاهایش را جبران کند؟

۲. تکمیل کن.

- به نظر من، سهیل تنها زمانی می تواند دانش آموز با نشاط و موفقی باشد که ...
- برای این که بتوانم برنامه‌ی مناسبی برای زندگی (بازی، عبادت، درس خواندن، و ...) خودم داشته باشم، لازم است ...

در خانه احساس می کند تنش می لرزد.

مادر می گوید: لباس های خیست را عوض کن!

می گوید: همین الآن ...

و مشغول تماشای تلویزیون می شود.

برف هم چنان می بارد.

سهیل به فکر آدم برفی است.

: جانمی جان! ... فردا چه کیفی می کنیم!



سهیل پس از خوردن شام، خسته است و می خواهد بخوابد.

ناگهان یادش می آید: آه، مسئله های ریاضی! ...

باید حلشان می کردم.

اما احساس خستگی می کند.

— وای! ... باید وسایل فردا را هم آماده کنم.



او با بدنی خسته به رختخواب می رود.

احساس می کند بدنش کمی داغ است.

و می خوابد.



صبح روز بعد ...